



# فضیلت درخت در میوه دادن است

گفت و گو با استاد محسن وزیری مقدم  
از نوآوران نقاشی ایران

اشاره:

در راه اعتلای فرهنگ و هنر این مرز و بوم، از گذشته‌های دور تا امروز، هنرمندان برجسته‌ای تلاش و خلاقیت خود را به کار گرفته‌اند که یکی از آنان، محسن وزیری مقدم، نویسنده کتاب معروف «شیوه طراحی» است. وزیری مقدم را شخصیتی جسور، پراثر و دوست داشتنی دیدیم و با وی به گفت و شنودی صمیمانه نشستیم که می‌خوانید.

○ سعیده علیزاده - لیلا باغبانزاده

دادند که بکشم. من آن قدر آن را خوب کشیدم که معلم نمره ۲۰ به من داد (از همان سیاه قلم‌ها که با مداد کنته کار می‌کردم). با این حال، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که استعدادی در نقاشی داشته باشم و یا اصلاً حرفه‌ای به نام نقاشی هم وجود داشته باشد. تا این که رفتم کلاس نهم دبیرستان. از کلاس نهم به بعد که در دبیرستان کشاورزی بودم، با یک فرد آلمانی آشنا شدم که نقاشی با آبرنگ از روی گل را یادم داد. در آن مدرسه حتی کمک مالی هم به من می‌شد و اتاقی هم برای نقاشی کردن به من داده بودند. آرم کلاس موسیقی مدرسه را دادند من که برای‌شان بکشم. این طوری بود که مدرسه، مرا به عنوان یک نقاش کشف کرد! سر کلاس هم کاریکاتور بچه‌ها را می‌کشیدم که بچه‌ها خیلی خوش‌شان می‌آمد و تفریح می‌کردند.

دیپلم که گرفتم، می‌خواستم بروم یک جایی تا درس بخوانم و لیسانس بگیرم. البته چون پدرم از همان سال‌های اول دبیرستان، هر نوع کمکی را از من دریغ کرده بود و من هم می‌خواستم نشان بدهم که می‌توانم روی پای خود بایستم، در تابستان سال ۱۳۲۲ دیپلم را در جیبم گذاشتم و همه جا را گشتم تا بتوانم برای خرج تحصیلم، دستم را جایی بند کنم. متأسفانه، هیچ جا دیپلم مرا قبول نمی‌کردند؛ چون دیپلم ۵ ساله بود. یک روز یکی از دوستانم مرا توی خیابان نادری دید و به من گفت: چه کار می‌کنی؟ گفتم: دنبال جایی می‌گردم

○ بد نیست ابتدا درباره خودتان و چگونگی ورودتان به قلمرو هنر نقاشی و گرافیک بگویید.

من پنجم مرداد ماه سال ۱۳۰۳ شمسی، در تهران به دنیا آمدم. تحصیلات متوسطه‌ام که تمام شد، رفتم دانشگاه هنرهای زیبا. در زمان ما چیزی به اسم هنرستان نبود و اصلاً رشته‌ای به نام نقاشی وجود نداشت. یادم می‌آید سال هشتم که می‌رفتم مدرسه حکیم نظامی، سر راه مدرسه یک نقاش بود که عکس‌های ۶×۴ را بزرگ می‌کرد و بعد روی آن‌ها با قلم سیاه و سفید کار می‌کرد و می‌فروخت. من همیشه آن جا می‌ایستادم و بدون این که نقاشی را دوست داشته باشم، از کار کردن او چیز یاد می‌گرفتم. بعد می‌رفتم و از دوستانم عکس‌های‌شان را می‌گرفتم و بزرگ می‌کردم و همان کارهایی را که آن نقاش می‌کرد، روی عکس‌ها انجام می‌دادم و آن وقت، به عنوان هدیه، دوباره به دوستانم برمی‌گرداندم. البته هیچ وقت نتوانستم مثل آن نقاش و به آن تمیزی روتوش کنم و همیشه کارم کثیف و لکه‌لکه بود.

این تنها تجربه‌ای بود که من از نقاشی داشتم. توی دبیرستان هم که معلم شریعات و ریاضی و نقاشی معمولاً یک نفر بود و چیزهایی هم که از نقاشی به ما می‌گفت، همیشه در مورد کپی کردن از کار نقاشان دوره رنسانس، مثل رافائل یا میکل آنژ بود. یادم می‌آید که یک روز به من تصویری از یک چهره

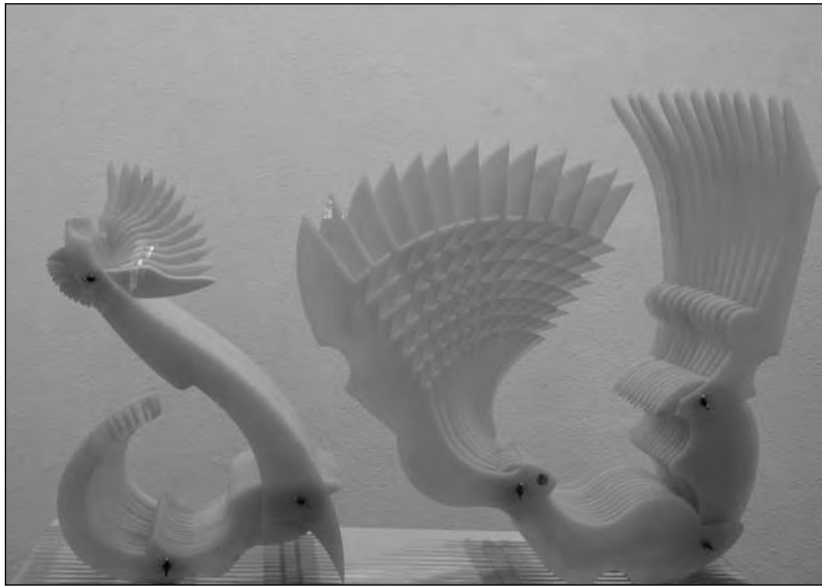


بعدها با خودم فکر می‌کردم لابد سرنوشت این بوده که گذرم به این جا بیفتد و من این را به فال نیک گرفتم. من قبلاً دوست داشتم که لیسانس بگیرم، ولی بعدها که آغشته به نقاشی شدم، این طور شد که برنامه زندگی‌ام به طور کامل عوض شد. خلاصه، روز پنج شنبه با یک مقوا و یک مداد کنته رفتم سر جلسه کنکور. دیدم آن‌ها که زودتر از من آمده بودند، روبه‌روی مجسمه میکل آنژ نشسته‌اند و دارند از روی آن طرح می‌زنند. دانشجویهای کلاس‌های بالاتر هم آن جا بودند، مثل آقایان جوادی‌پور، حسین کاظمی، احمد اسفندیاری و بقیه.

کاغذ را چسباندم و روبه‌روی مجسمه ایستادم. دوستی آمد و گفت: خیلی نقاشی بلدی؟ گفتم: نه، بلد نیستم! گفت: خیلی سخته که از روبه‌رو مجسمه را بکشی. از کنارش بکش. و من و ایستادم و شروع کردم به طراحی و از همان لحظه، در وجود من نیرویی بود که اجازه نمی‌داد از کسی کمک بگیرم. همین طور که کار می‌کردم، یکی از بچه‌های بالاتر دلش به حالم سوخت. چون دیدم وسط کاغذ ۷۰×۵۰ سانتی متری، یک عروسک ۲۰ سانتی کشیده‌ام. گفت: این کوچیکه! شروع کردم به پاک کردن و از اول شروع کردم به کشیدن و هی فکر کردم و کشیدم. ناگهان دیدم زانوهایش از کاغذ بیرون زده! خلاصه، آن قدر کشیدم و پاک کردم تا ساعت شد چهار بعد از ظهر و گفتند

که بروم دوره دانشکده‌ام را بگذرانم، اما هر جا که می‌روم، دیپلم را قبول نمی‌کنند و پول هم ندارم که به کالج بروم. او به من پیشنهاد کرد که بروم دانشکده نقاشی. گفتم: نقاشی هم شد کار؟! او گفت: من آن جا معماری می‌خوانم. بعد آدرس دانشکده هنرهای زیبا را به من داد. از او پرسیدم آیا لیسانس هم می‌دهند یا نه؟ چون من دنبال مدرک بودم که به پدرم نشان بدهم که هر چند تو مرا رها کردی، من توانستم لیسانسم را بگیرم! انگیزه من در آن سال‌ها این بود.

خلاصه، رفتم دانشگاه و وارد سالن که شدم، مستخدم‌هایی که آن جا بودند، به من گفتند که دیر آمده‌ای و آن روز آخرین روز اسم‌نویسی بوده. همان موقع مدیر دانشکده، آقای قهرمانپور از راه رسید و از من پرسید که برای چه کاری آمده‌ام؟ موضوع را گفتم. گفت: چرا حالا آمدی؟ گفتم: نمی‌دانستم که مهلت ثبت نام تمام شده. گفت: حالا دیپلم چی داری؟ من هم که همیشه دیپلم را توی جیبم داشتم، آن را درآوردم و بهش نشان دادم. گفت: قبول است! بعد به من گفت: حالا باید کنکور بدهی. گفتم: کنکور دیگر چیست؟! من تا آن موقع کلمه «کنکور» را نشنیده بودم. برایم توضیح داد که با کاغذ و زغال، روز پنج شنبه بیایم برای کنکور دادن. اگر قبول می‌شدم، شنبه می‌رفتم سر کلاس.



انگلیس، هم حسابدار بودم، هم نقاشی می‌کردم و هم ویلون می‌زدم. بعدها نتوانستم ویلون زدن را ادامه بدهم و این هم گناه پدرم بود چون دیر شروع کرده بودم. بچه که بودم، در گروه سرود مدرسه، استاد موسیقی به پدرم گفته بود که موهبتی خدا به این بچه داده در موسیقی. پدرم گفت: من نمی‌خواهم که بچه‌ام مطرب بشود. حتی آن وقت‌ها برای نقاشی هم ارزش قائل نبودند. هنر نقاشی هنوز جای خودش را باز نکرده بود. در سال‌های ۲۲-۲۳ آقای جوادی‌پور و حسین کاظمی گالری آپادانا را افتتاح کردند. ما می‌رفتیم و کارها را می‌دیدیم. ولی مردم هنوز طراحی و نقاشی برای‌شان قابل هضم نبود. فقط ما چند نفر از دانشگاه بودیم که نقاشی می‌کشیدیم و عده‌ای هم عکس کپی می‌کردند و طبیعت بی‌جان و دنباله‌های ضعیف و بی‌رمق مکتب کمال الملک را ادامه می‌دادند. همین!

#### ○ چه چیزهایی باعث شد تا دیدگاه‌تان عوض بشود؟

موقعی که آقای مهندس فروغی رفتند فرانسه، ما سال سوم بودیم و رنگ کار می‌کردیم و کسی نبود که بحث رنگ‌ها را برای ما بگوید. وقتی فروغی از فرانسه آمد، چند کار خوب از مکتب امپرسیونیسم آورد از نقاشی‌های وان گوگ، ماتیس، سزان و پیسارو که زدیم به دیوار. وقتی این کارها را دیدم، در آن‌ها غرق شدم و این طور بود که به سبک دلخواهم رسیدم.

#### ○ با آقای صبحی مهدی چه طور آشنا شدید؟

قبل از این که با آقای صبحی آشنا شوم، با آقای خانلری آشنا شدم که گفت برای کتاب شاهکارهای ادبی، یک سی مرغ بکش (سال ۲۳ یا ۲۴ بود و ۱۰ یا ۱۵ تومان هم بابت آن کار به من داد). راستش، یاد نمی‌آید چطور با آقای صبحی مهدی آشنا شدم. به هر حال، ایشان داستان‌های کهن را به من می‌داد و من می‌رفتم می‌خواندم و طرح می‌زدم و بهش می‌دادم. آن موقع، بازار جنبش‌های سیاسی حسابی گرم بود و دانشگاه‌ها هم شلوغ بود. البته من از همه این مسائل رد می‌شدم، بدون هیچ توجهی و فقط کار خودم را می‌کردم و به بچه‌هایی که دنبال این مسائل بودند، می‌خندیدم. دکتر کیانوری و دکتر احسان طبری می‌آمدند باشگاه دانشکده و در یکی از اتاق‌ها برای بچه‌ها صحبت می‌کردند. من حتی یک بار هم آن‌جا نرفتم که گوش بدهم. چون دوست نداشتم از کسی فرمان ببرم. تو این گیرودار، می‌رفتم خانه آقای صبحی که محفل جوان‌های توده‌ای بود. همه آن‌جا جمع می‌شدند. صبحی هم که به اصطلاح کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌داد، توده‌ای بود و جالب این که از کارهای طراحی من خوشش می‌آمد. او در اصل پدر بچه‌ها بود و برای‌شان قصه می‌گفت و تنها فردی بود که این طور رفتار می‌کرد. او فولکلور را به وسیله رادیو ترویج می‌کرد و از همه خانواده‌ها می‌خواست که برایش قصه بفرستند. بعد آن‌ها را جمع و این کتاب‌ها را تدوین کرد.

پس از این دوره با آقای ویشگایی رفته هنرستان دختران و پسران برای درس دادن به بچه‌ها. ۶-۷ ماهی آن‌جا کار کردم، دیدم حقوقش خیلی کم است. ۱۵۰ تومن به من می‌دادند! با این پول چه طور می‌توانستم زندگی کنم؟ یک روز رفتم کارگزینی و گفتم: چرا این قدر به من پول کم می‌دهید؟ گفتند: برو جلو مسجد شاه، شمایل بکش. ببین بهت چند تومان می‌دهند! دیدم این کار فایده ندارد. رفتم به بنگاه تبلیغاتی زیبا ولی آن‌جا هم درآمد چندانی نداشت. بعد به بخش سمعی - بصری سفارتخانه‌ها راه پیدا کردم که دنبال یک طراح می‌گشتند. آن‌جا باید انگلیسی حرف می‌زدم؛ چون انگلیسی‌ها آن‌جا بودند. من هم کمی انگلیسی بلد بودم. آن‌جا یک خانم نقاشی بود که از من امتحان گرفت. چند طرح کشیدم. مرا قبول کرد و حقوق خوبی هم می‌دادند.

وقت تمام است.

کار که تمام شد، گفتند: برو و اگر کارت بالایی سه پایه بود، بدان که قبول شده‌ای. اگر پایین بود، رد شده‌ای. بعد از نیم ساعت، همه رفتیم و دیدم که کار من بالاست. از بین هفت نفر، کار من سوم شده بود. خیلی خوشحال شدم. بعد گفتند: فردا بیا برای امتحان تاریخ هنر. رفتم و کمی تاریخ کلاس پنجم را خواندم و کمی هم تاریخ دوره ساسانی و صفویه را. کسی هم که امتحان می‌گرفت، آقای محسن مقدم بود. آخر از همه رفتم. گفت: پسر جان، چی بلدی؟ گفتم: در مورد اصفهان بگویم؟ گفت: بگو. شروع کردم از اصفهان صحبت کردن؛ از سی و سه پل و مسجد شاه و رضا عباسی و غیره... گفت: بسه. نمره ۱۸ به من داد و گفت برو.

بعد ما شدیم شاگرد دانشگاه و از فردا شروع کردیم به کار جدی نقاشی و طراحی. دو سال اول را باید طراحی می‌کردیم و من مشکل مادی هم داشتم و باید می‌رفتم برای امرار معاشم کار می‌کردم؛ کارهای خیلی سخت. گاهی اصلاً سرکلاس نمی‌رفتم و توی آشپزخانه رستوران دانشگاه کار می‌کردم. در آن مدت، یک دفترچه داشتم که مرتب از حرکت کارگرها طرح می‌زدم و دست و چشمم راه افتاده بود و تناسب را فهمیده بودم. همه حرکت‌ها را می‌کشیدم. ظهر که می‌شد، یک تومان می‌گرفتم و می‌آمدم دانشکده و تا دیروقت که همه می‌رفتند، آن‌جا می‌ماندم. کاغذ می‌گذاشتم روی تخته جلوی مجسمه و طرح می‌زدم. این کار را تا مدت‌ها ادامه دادم و در سال دوم، دیگر واقعاً طراحی‌ام جا افتاده بود و هر وقت سر کلاس می‌رفتم، بچه‌ها می‌گفتند: ماشین طراحی آمد! وقتی طرح می‌زدم، به استاد حیدریان نشان می‌دادم که اشتباه کارم را بگوید و ایشان یک چوب کبریت دستش می‌گرفت و مثلاً می‌گذاشت روی زانوی مجسمه و می‌گفت: مشکله، مشکله و همین! و من باز کار خودم را می‌کردم؛ یک روز دفتر دانشکده مرا خواست. با خودم فکر کردم که نکند خلاقی از من سر زده. رفتم پیش آقای قهرمانپور. گفت: دیروز پروفسور گدار و آفتان دلیان آمدند توی آتلیه. کارهای تو را دیده‌اند و گفته‌اند که باید بروی دانشکده پزشکی و از روی جسد مرده‌ها طراحی آناتومی کنی؛ مثل نقاشان دوره رنسانس. من تنها کسی بودم که توی دانشکده برای این کار نامزده شده بودم. این‌ها همه اثر همان تلاش‌هایی بود که کرده بودم. رفتم دانشگاه پزشکی. استاد و شاگردها آمدند و همین که روی مرده را کنار زدند و بوی کافور به مشامم رسید و چهره سیاه مرده را دیدم، جیغ کشیدم که وای! من نمی‌خواهم از روی مرده طراحی کنم و بعد رفتم دانشکده و گفتم که من کار خودم را می‌کنم.

آن وقت‌ها تابستان‌ها که دانشکده تعطیل بود، من توی بانک ایران -

۴ برابر چیزی که دولت به من می‌داد. آن جا ۴-۵ سال ماندم. کاریکاتور، پوستر و غیره می‌کشیدم. در اصل، کار گرافیکی را به معنای واقعی‌اش آن جا انجام دادم. البته چند آفیش هم برای ارکستر سمفونیک تهران کار کردم. دلیلش این بود که توی مدرسه طراحی دکور، به طور گرافیکی کار کرده بودم. آن جا آمریکایی‌ها می‌خواستند به من بورس بدهند تا بروم آمریکا گرافیک بشوم. گفتم: نه، من می‌خواهم نقاش بشوم. می‌دانید که نقاشی پیش زمینه هنرهای مثل گرافیک و معماری و غیره است و همین طور طرح پارچه و چیزهای دیگر، گرافیک هم یعنی خط. کاری که با خط و هاشور انجام می‌شود و پیش زمینه‌اش هم نقاشی است.

#### چطور شد که به فکر رفتن به ایتالیا افتادید؟

من دیوانه پیشرفت بودم و می‌دانستم که توی این مملکت از این خبرها نیست و شنیده بودم که آن‌ور مرزها خبرهایی هست. اغلب کسانی بودند که می‌رفتند آن جاها و نقاشی یاد می‌گرفتند. حتی یکی از دوستانم به ایتالیا رفته بود و او محرک اصلی من بود. حتی من تقاضا داده بودم بروم لوس آنجلس و درس Art education بخوانم؛ یعنی تعلیم و تربیت هنری. امتحان انگلیسی هم دادم و پذیرفته هم شدم، ولی نمی‌خواستم آموزگار هنر بشوم. می‌خواستم نقاش بشوم و بروم توی عالم خلق کردن. بنابراین، رفتم ایتالیا. زبان ایتالیایی بلد نبودم و مشکلات دیگری هم داشتم، ولی اولین کاری که کردم رفتم کلیسای سن پیرس، به دیدن مجسمه «ترحم» اثر میکل آنژ که حضرت مریم نشسته است و حضرت مسیح را روی زانوی خودش نشانده. میکل آنژ این کار را در ۲۳ سالگی انجام داده! بعد از دیدن این مجسمه، اولین کاری که کردم، این بود که زانو زدم. من هنوز هم به حیرت می‌افتم که چطور یک جوان ۲۲-۲۳ ساله قلم فلزی را روی سنگ می‌گذارد و چنین شاهکاری خلق می‌کند؟! بعد همه کلیساها را دیدم. یک قطره بودم در برابر دریایی با آن همه عظمت و درست این شعر در مورد من مصداق داشت:

«یکی قطره باران ز ابری چکید

خجل شد چو پهنای دریا بدید»

در آکادمی اسم نوشتم و وارد آن شدم. آن جا معلمی داشتم که فیگوراتیو کار می‌کرد و به پشتوانه طراحی و نقاشی که در ایران داشتم، شروع به کار کردم. بعد به خاطر دوری از ایران، شروع کردم به یک سری کار منظره از مینیاتور ایران که البته نه منظره بود، نه مینیاتور، بلکه تلفیقی از این دو بود و این کارها مورد علاقه استادم قرار گرفت و برایم نمایشگاه گذاشت. نام استادم پروفسور فرانکو جنتیلینی بود که خودش هم طراح خوبی بود. بعد توی نقدی که درباره کار من نوشت، مرا به عنوان نوآور نقاشی ایرانی معرفی کرد. البته من هنوز سیراب نشده بودم و یک روز به پروفسور گفتم که پولم تمام شده و می‌خواهم برگردم. گفت: مگه وضع مالی‌ات خوب نیست؟ گفتم: نه! آن وقت یک نامه به انستیتوی خاورمیانه نوشت و برای من تقاضای پول کرد و تا یک سال دیگر توانستم آن جا بمانم، ولی فایده‌ای نداشت و پروفسور فقط به من



می‌گفت، هر کاری که خودت می‌خواهی انجام بده و من می‌خواستم چیزی یاد بگیرم. کلاس را عوض کردم و با پروفسور شالویا که نقاشی انتزاعی می‌کشید، آشنا شدم که سعی می‌کرد سر کلاس‌هایش، دانش و اندیشه آفرینندگی را به هنرجوهایش یاد بدهد. من هم بعد از ورودم به ایران، همین کار را کردم. در کلاس شالویا فهمیدم نقاشی، بازگو کردن چیزی که توی طبیعت می‌بینیم، نیست و هنر یعنی قابل دیدن کردن چیزی که دیدنی نیست (پل کله).

این طور شد که رفتم سراغ نقاشی انتزاعی و بالاخره روزی رسید که استادم گفت: به جایی رسیدی که می‌توانی راه خودت را پیدا کنی. من ۹ سال در ایتالیا ماندم و با خودم گفتم بهتر است که بروم ایران و چیزهایی را که می‌دانم، با هموطنانم در میان بگذارم. درست در اوج موفقیت‌ام در ایتالیا بود که به ایران برگشتم. سال ۴۱ بود که شروع کردم به درس دادن و ۳۸ سالم بود. اول به هنرستان پسران رفتم که آقای حسین کاظمی رئیسش بود. بعد هم به دانشگاه هنرهای زیبا رفتم (که آقایان جعفری، نامی، قباد شیوا، مرحوم اصغر محمدی و آراییک باغداساریان شاگردهای من بودند). من این کار را در دانشگاه هنرهای تزئینی تهران هم کردم و بچه‌های فوق‌العاده‌ای تربیت شدند.



**○ کتاب شیوه طراحی چه طور شکل گرفت؟**

از سال ۴۱ تا ۵۳، من توی همین دانشکده درس می‌دادم و نمی‌دانم از روی حسادت بود یا لجبازی که مرا اخراج کردند؛ بدون این که چیزی به من تعلق بگیرد و بعد رفتم و از تیت Tate گالری لندن دیدن کردم که کارهای هنرمندانی چون، مائیس، سزان و غیره در آن بود و با خودم گفتم که این‌ها چطوری به این جا رسیدند؟ باید کاری کرد. همان جا تصمیم گرفتم آن چه را یاد گرفته بودم، روی کاغذ بیاورم و از همان لندن شروع کردم به نوشتن و یکی-دو ماه در رم و بعد هم در تهران، کتاب را تکمیل کردم (در پاسخ آن همه سرخوردگی که بعد از اخراج از دانشگاه دچارش شده بودم) و این هنر را اشاعه دادم. بعد از انقلاب، این کتاب را بردم به انتشارات فرانکلین سابق. من آقای کریم امامی و نجف دریابندری را که نویسنده بودند، می‌شناختم و آن‌ها قبلاً در فرانکلین بودند. هیچ تصور نمی‌کردم که این کتاب به دردبخوری باشد، ولی بعد از چند روزی به من گفتند که تو بهترین نثر هنری ما را داری! البته بعدها مرا خواستند و در مورد قسمتی از کتاب که درباره بدن برهنه بود، گفتند که اسلامی نیست و باید حذف شود و با پوشاندن بعضی از قسمت‌ها، کتاب چاپ شد (بعدها که در اروپا، دوستانم حذف شدن قسمت‌های مختلف بدن را دیدند، به خنده گفتند که این‌ها کانسپچوآل آرت است!).

**○ در حال حاضر شما چرا به جای ایران، در اروپا ساکن هستید؟**

۲۰ سال پیش پسرم را که به بیماری آسم دچار بود، مجبور شدم به ایتالیا ببرم. و ماندن من در ایتالیا، فقط از روی اجبار بود، نه تمایل. من در ایران یک زیرزمین مسکونی داشتم که توی آن آب بستند و تمام وسایل مرا دزدیدند و من هم که در ایران نبودم. بعدها خواهر همسرم، بعضی از نقاشی‌های مرا که مانده بود، جمع‌آوری کرد و به من داد. در هر حال، محیط این طور بود و من نتوانستم در ایران زندگی کنم و این بزرگ‌ترین ضربه‌ای بود که به من خورد و نتوانستم دو فرزندم را با فرهنگ ایران، آن طور که می‌خواستیم، آشنا کنم. خدا را شکر که امروز یکی از آن‌ها و یولونیست شده و دیگری هم در دانشکده زبان فارسی و زبان‌های دیگر می‌خواند و اخیراً شنیدم که تشویق هم شده و جای تأسف دارد که باید زبان فارسی را از یک استاد ایتالیایی یاد بگیرد.

**○ از خاطرات تان با خانم تقی پور و آقای جوادی پور برای مان بگوئید.**

خانم تقی پور و آقای جوادی پور در کلاس بالاتر از من درس می‌خواندند و خانم تقی پور درحد متعارف، نقاشی‌های خوبی داشتند و آقای جوادی پور هم نقاش خوبی هستند. آقای جوادی پور طراحی اسکناس هم کار کردند که من اصلاً فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. من اصلاً حوصله ریزه‌کاری ندارم و البته کارهای گرافیکی خوبی هم انجام داده‌اند. در کل، من آدم دورافتاده‌ای بودم و با کسی به آن صورت رابطه‌ای نداشتم.

**○ در پشت جلد «دژ هوش ربا»، ما شاهد چاپ سیلک اسکرین هستیم، از چگونگی پیدایش این شیوه در ایران بگوئید.**

یادم می‌آید مهندس جهانگیر آهی که آدم روشنفکری بود، برای اولین بار سیلک اسکرین را به ایران آورد و به من و صبحی هدیه کرد. همان طور که گفتید، پشت جلد کتاب دژ هوش ربا با چاپ سیلک اسکرین کار شده. من کار گرافیکی می‌کردم و آهی با سیلک اسکرین چاپ می‌کرد.

**○ ممنون. و در پایان، یک خاطره به یاد ماندنی و کلام ماندگار؟**

یکی از بهترین خاطرات من زمانی بود که در یک موزه، خانمی به من گفت: من ۲۴ سال با کتاب «شیوه طراحی» شما زندگی کردم؛ مخصوصاً ۷ سال در زندان اوین تنها سرگرمی ما این کتاب بود که به طور جیره‌بندی ۵ دقیقه در اختیار ما قرار می‌دادند. من بعد از آزادی‌ام توانستم بروم دانشکده و رشته هنر بخوانم و این کتاب به من خیلی کمک کرد. البته من کتاب‌های نیمه کاره‌ای هم دارم که به علت ضعف چشم‌هایم، ناتمام مانده است. و اما کلام آخر این که هر آدمی درست مثل یک درخت، یک روزی به دنیا می‌آید، ریشه می‌دواند، شاخه می‌گستراند و همین طور برگ و میوه می‌دهد و همه از وجودش استفاده می‌کنند و نوش جان‌شان. به قول برتولت برشت فضیلت درخت در میوه دادن است. من هم مثل درخت بودم. هرچند میوه‌های مرا خوردند ولی در آخر شاخه‌های مرا شکستند! من امروز از تمام کسانی که در زمینه هنر کار می‌کنند، می‌خواهم که قدر آدم‌هایی را که برای‌شان قدمی برداشته‌اند، هرچند اندک، بدانند. همین.

از شما ممنونیم.